

خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۴۰۳	

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان رضی اصفهانی
مؤلف: آقا رضا
موضوع: شماره نسخه ۱۴۰۳

شماره ثبت کتاب: ۸۷-۲۳

۱۵۶۵

۱۰۵۸۴

۴۴
دیوان رضی اصفهانی
۵۱

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۴۰۳

رضی اصفهانی

استاد فن و نقاد سخن بزم سیریندروستان کوه دگرگشت و در

سنة اربع و عشرين و الف (۱۰۲۲ هـ) جاده فنا پیمود

آه از رضی تباخ است
۱۰۲۲

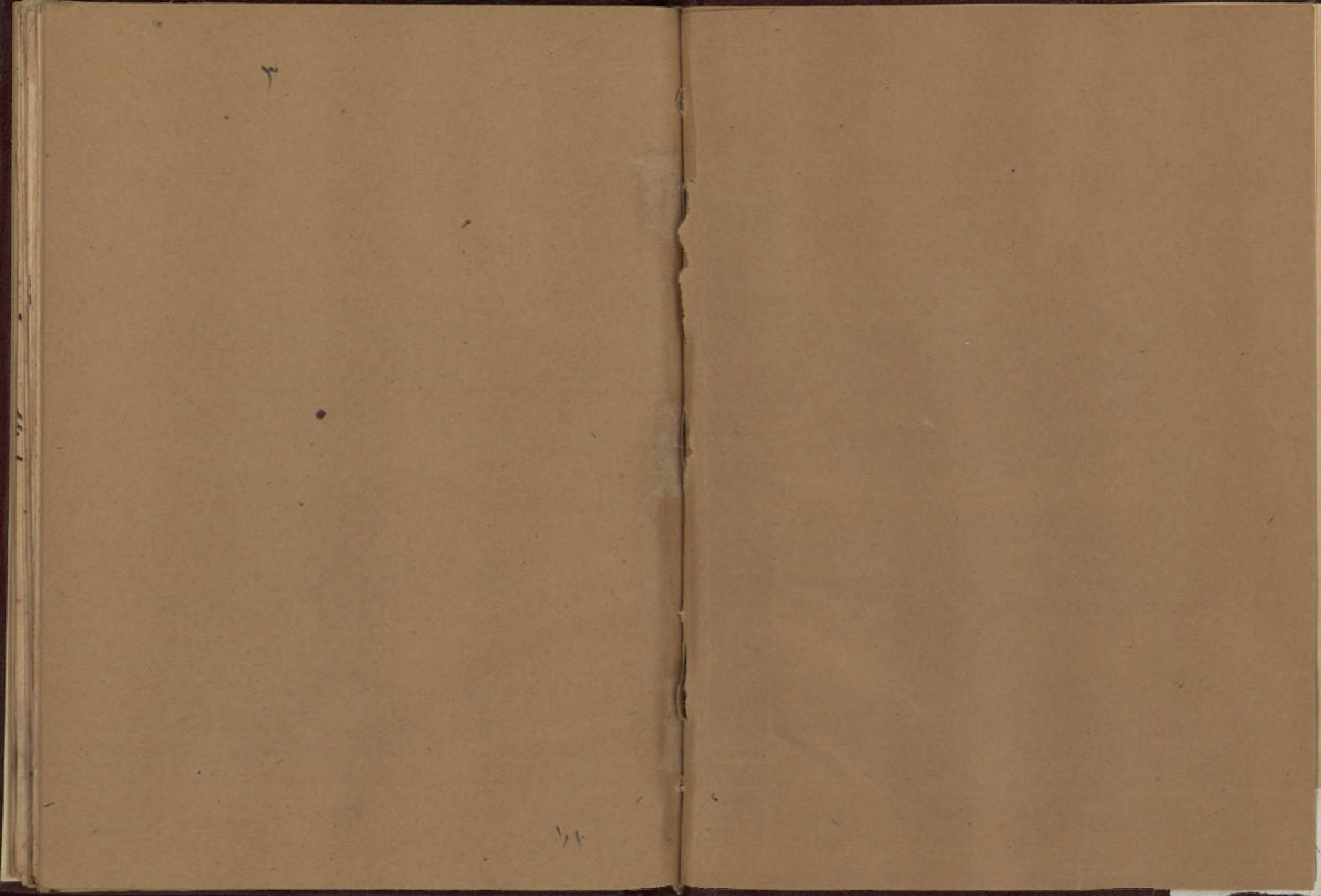
دیوان کیمیا و فنا یاب است

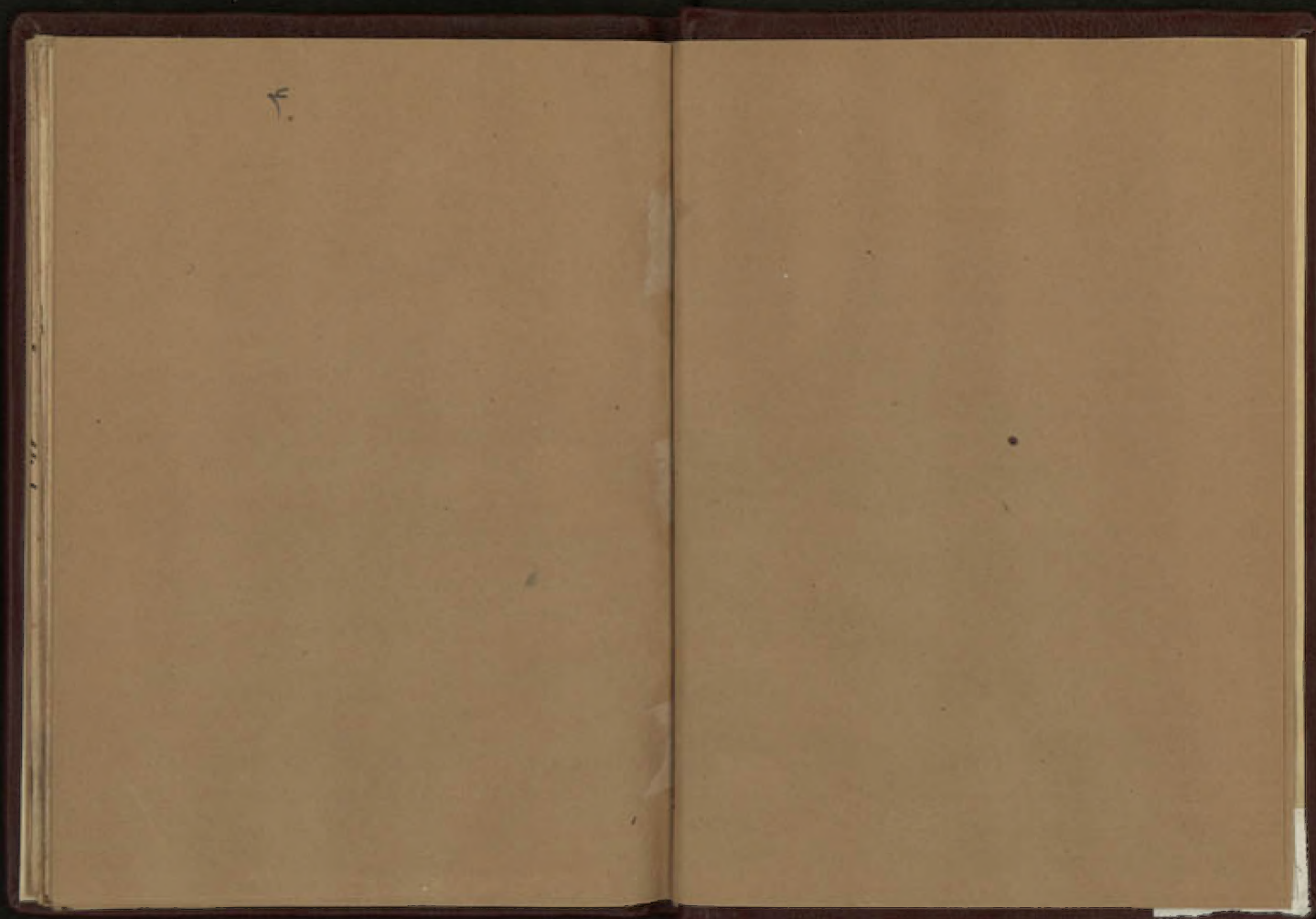
از سر و آزاد ۳۱

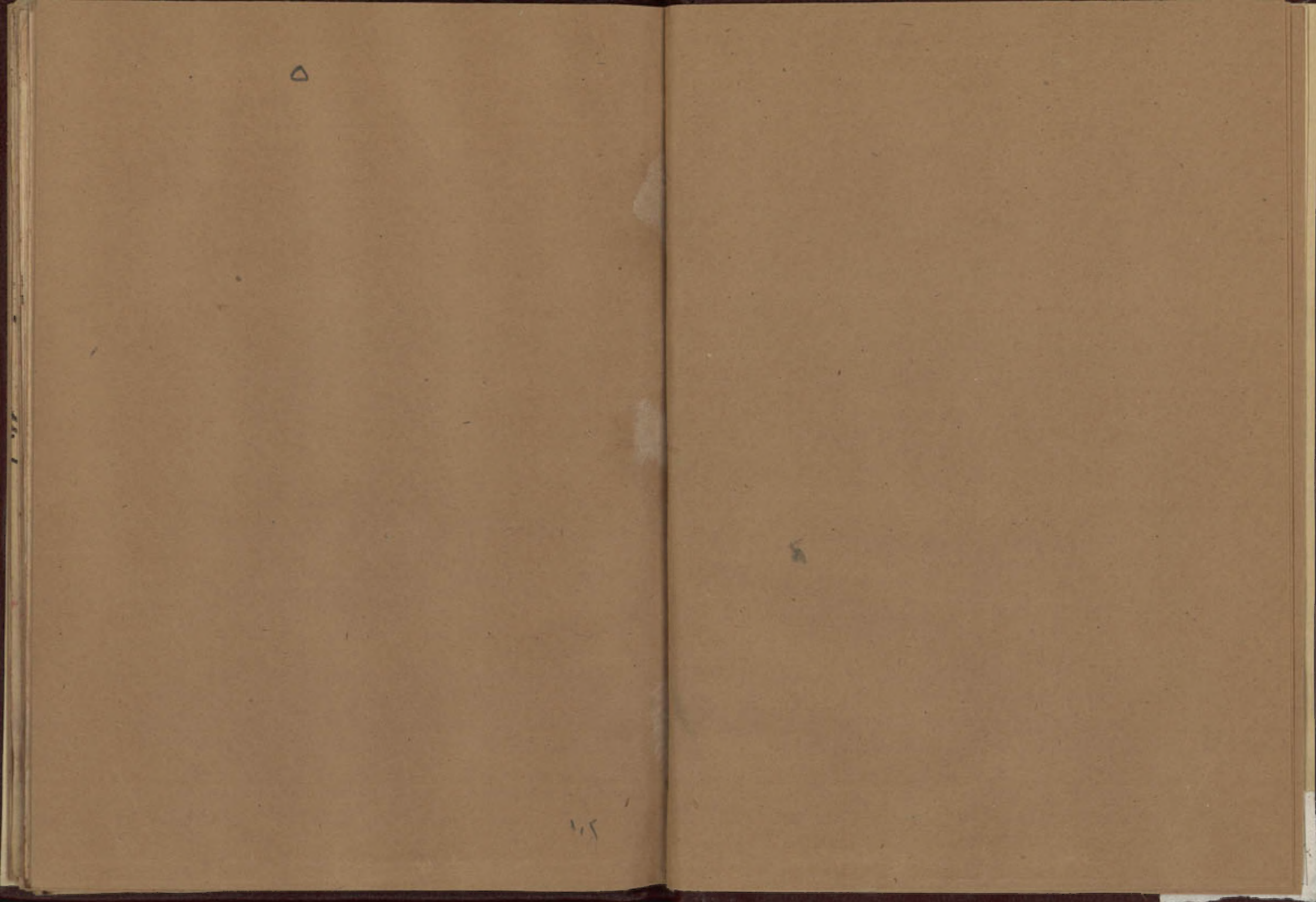
عرشی

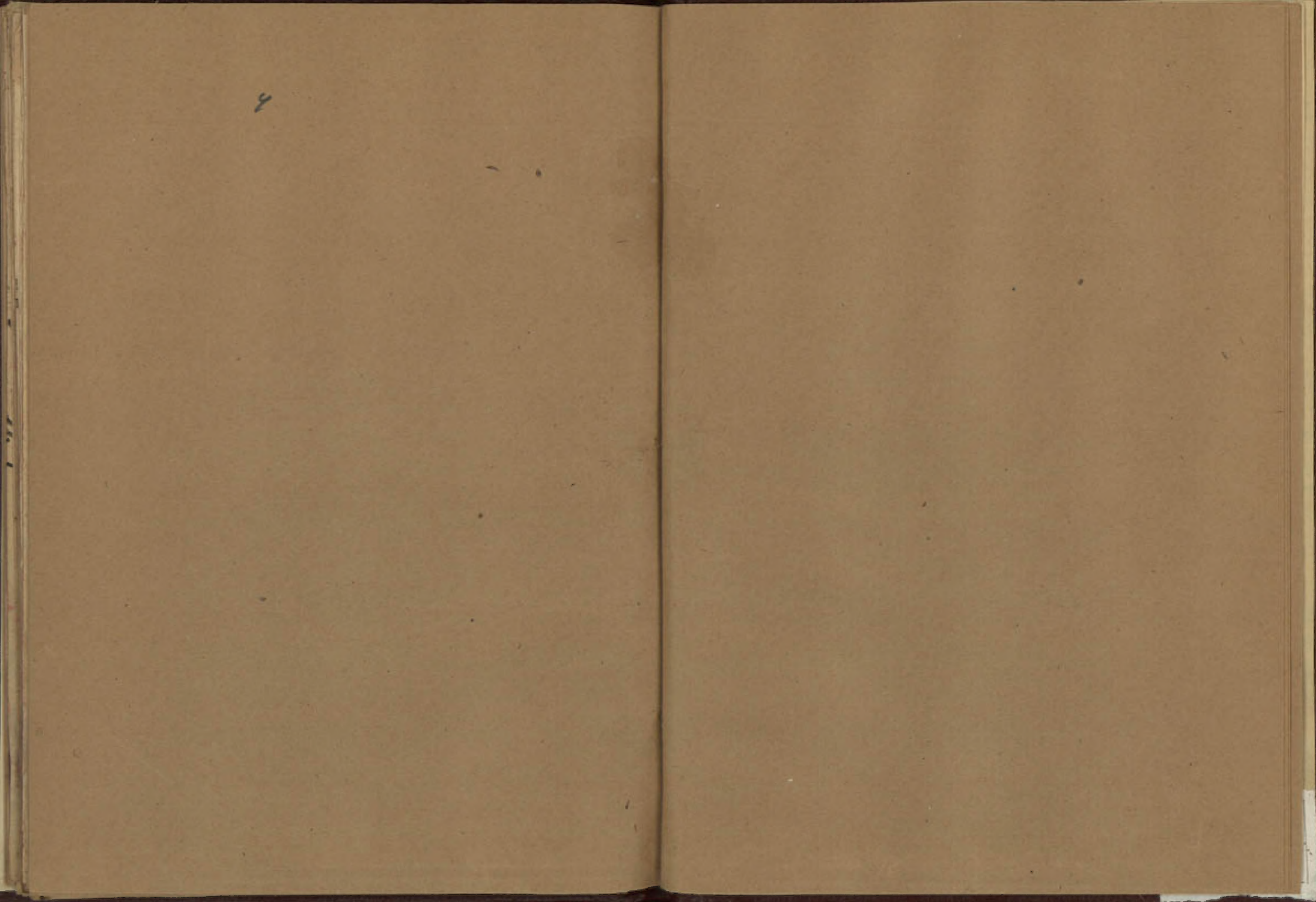
۱۴۰۲۰
۸۷۰۲۳

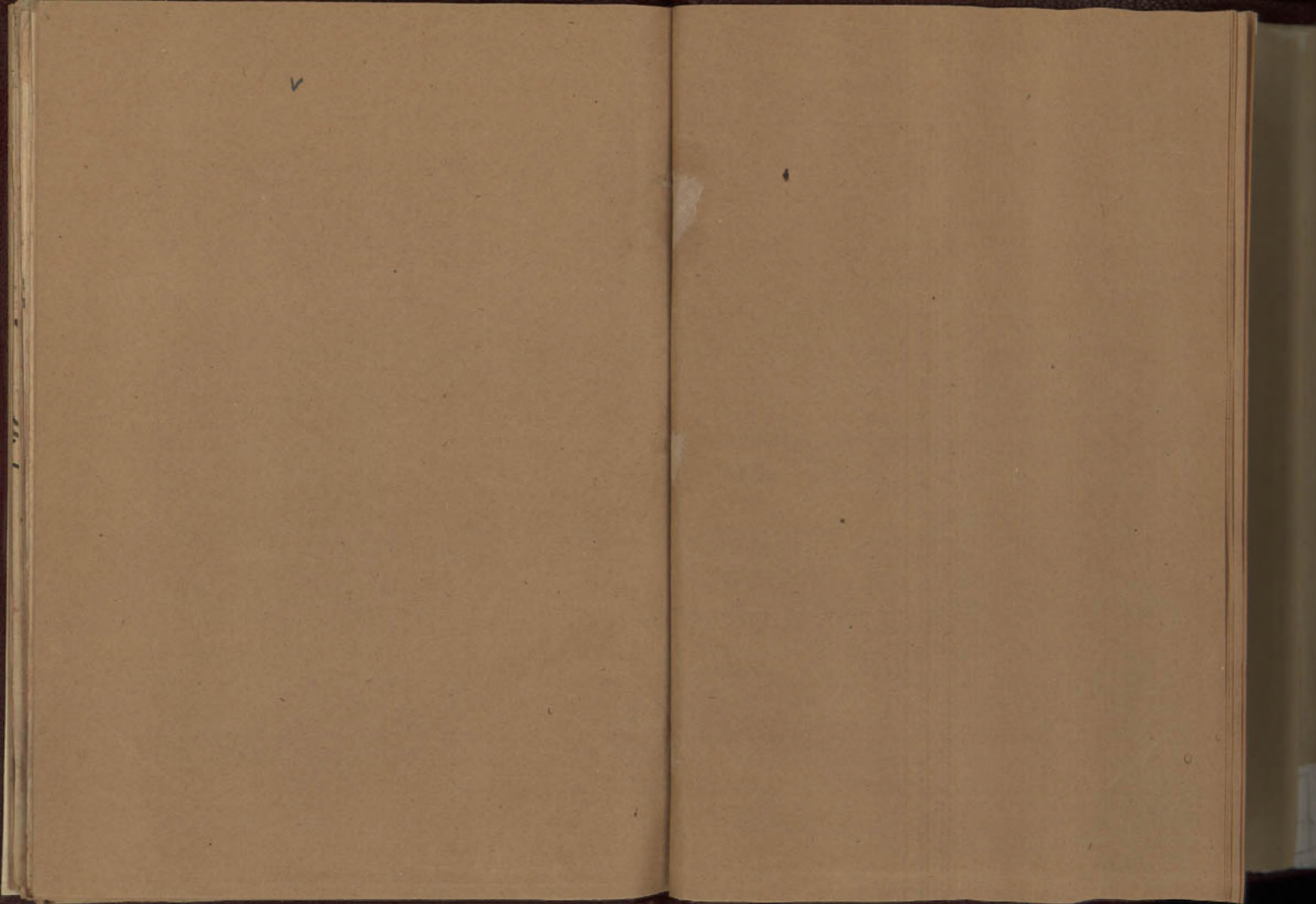
۸۴ - ۵
۱۰۲۲ هـ

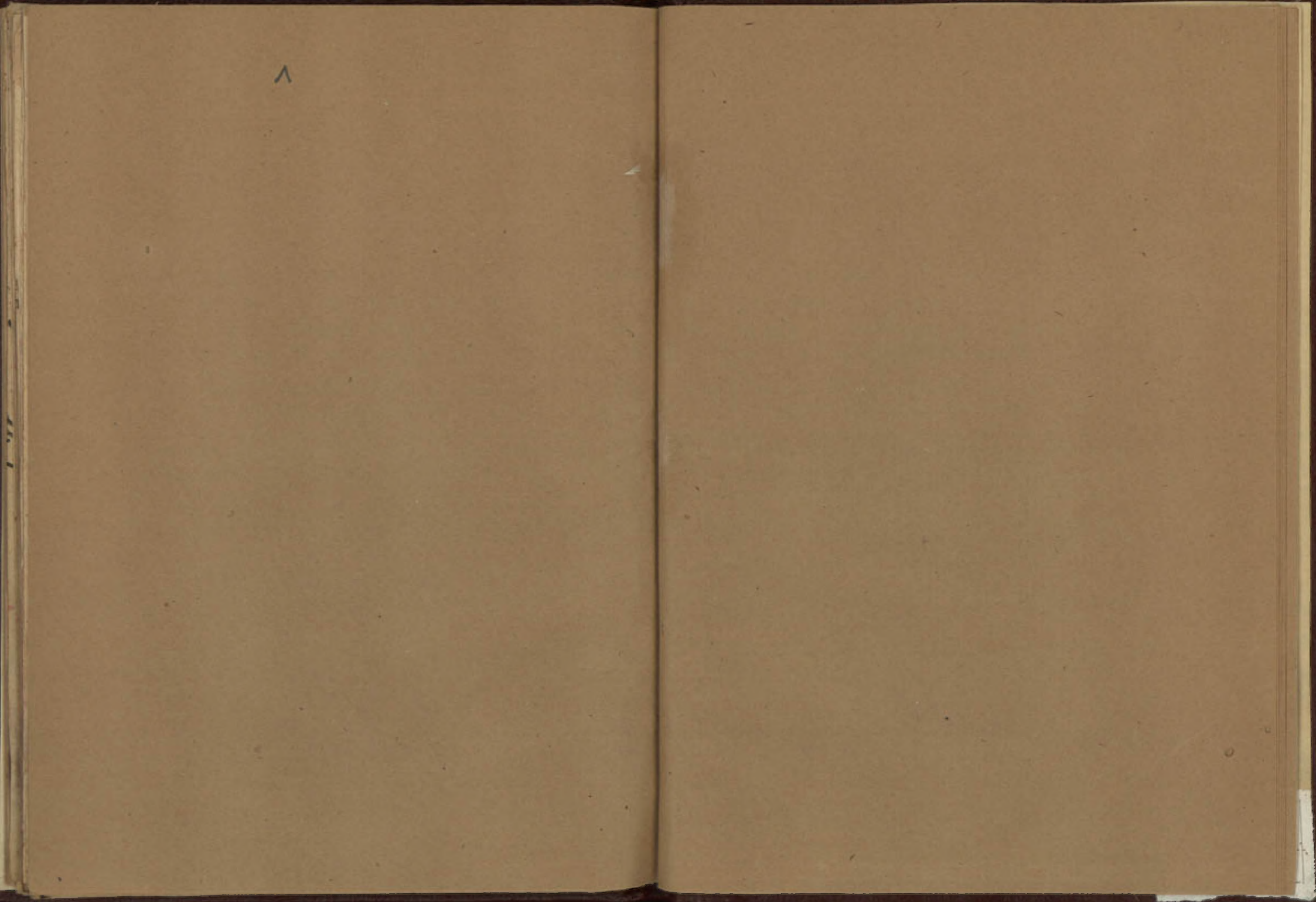












9

سوار می سے حج

[Faint handwritten Persian script visible through the paper from the reverse side.]

15.2.

NV. 42

15. *Alfalfa*



بسم الله الرحمن الرحيم

چون مهر برای بام و ایوان را
بکد از چو نوم سنگ و سندان را
اشب چهارده ز غور شبدم
شمرنده نشد بهین تو سر
بر خود مهر شب چو ماری جیم
سود از دی زلف جانان را
در سینه هزار چاکم افشرون شد
تا دیدم ام ان چاک را چنان را
بستر که بهیم چگونه می جوشند
ان آتش لعل و آب دندان را
بنشین که ز کفش و دین بر آورد
سودای تو کافرو سمان را
الحاس بزیر سر ز جسم
خالی من از تنگ نمده ان را
ای آنکه بسر نوای او داری
اعشته بخون بهین شهیدان را
چون نیست او به جان توان کرد
چون نیست جسم نبتی جانان را

از نو

از مهر که طسره برون رفتند
کردیم چه امتحان حرفیان را
تا از سبزی بعد دعا خواهم
تا بشنند مرد میدان را
عاجز گشتی از نباشد از بهوی
بریزیم بجاک و خون خاقان را
ان به که ز شکوه لب فرو بندیم
برسم نر نیم روز دیوان را
هر خیر طلب کنی ز ما طلب
و فقر کن امتحان کریمان را
ویر بخندای بر نداری دست
بشایستی از علی غمندان را
بر خیز رفی از این سخن بر خیز
با هم بکد ارجان جانان را

لفظی بر افکن بی امتحان را
که تا بهی از جان نباشد بجان ما
چو در جبهه ای باین شوخ و شکی
برقص انداز ای زمین و زمان ما
بروی زمین مهر دار از جنس دی
بریز زمین در کشتی بخروگان ما
من از حیرت رویش از خویش رفتم
خدا به شکستی تا شت کنان را
بدل زان نداریم کیو کردی
که برسد کشیدیم مطلق کرد انرا
بهارت دلا کس نداند که چون شد
بهر حال دیاب فضل خزان ما

۲۱

کرفت
 فراموش از مهر با نی چافت دیار ان نامهربان را
 از ان نام تو بر زبان می نیازم که میوخت نام تو کام و زبان را
 رضی این چه شور است بانالو
 که از هوش برده است پیروان را
 نده بر باد زلف غنچه بین را مکن ناراج عقل و هوش و دین را
 اگر برقع بر اندازی ز رخسار چه منت ترا آسمان دیگر زمین را
 ندادم جان به بحر و صفتا یم زبان کلیت مرد خورده بین را
 فلک چگونه زندگشود کار مرا که شمه نتواند کیند بار مرا
 چه طرف بندم ازین آسمان که بگرشکی نهاده است مدار مرا
 اینجا عشق داده جوش مرا که بسرفقه عقل و هوش مرا
 عقل کجاست شده فراموشم بسکه بسیده عشق کوش مرا
 نه چنانم زباده ووشش که کشیدن توان بدوش مرا
 و فروشم ز شور چون دریا نتوان سخن فحش مرا

عزیز

عاقبت می پرستی نور رضی می فروشد بی فروش مرا
 شورش بچنان گرفت مارا که دوست توان گرفت مارا
 ما هیچ گرفته ایم حید را و او هیچ از ان گرفت مارا
 هر که بتو عرض حال کرد و یم در حال زبان گرفت مارا
 هر دوست که در جبین گرفتیم دشمن به از ان گرفت مارا
 مردیم و زلس فاسدیدیم دل از همه زان گرفت مارا
 هر چند که راستیم چون شیر او همچو کج گرفت مارا
 کفتم که بشسم تو به ده مرضی گرفت مارا
 یارب بزبان چه زانده بودیم کالشی بزبان گرفت مارا
 پا از سر ما نمی دهند غم گویا بجنب گرفت مارا
 پس حرف که بر رضی گرفتیم
 یعنی سخنان گرفت مارا
 خون شد دل پاره پاره ما مردیم و نه کرد چاره ما

داده ام بجز زلفش ایما ن شاید که شود فکار دوا
 بستم ز شکو و لب و لبکس خون میچکد از لطف ردا
 با این همه غم میجویم اب او از دل سست خا ده
 بستم لب از چه میتوان یافت پیغام دل از لطف ردا
 چون ده گری سست مند راه خدا چون ده گری طی کند وادی غدا
 طی کرده طریقی را حق را که بگویم بود است قدم بر قدم است قدم
 گرفته همه اهل جنت را از غم و غدا یا رب که میسر ندهد ما را غم و غدا
 به چشم نه برق طلب سرا پا نگذا کسی نداد از ان بی ثن و افتخار
 که صبر سازد ز سر زلف او می شود که بوی مشک گرفته است و در سجرا
 عشقی تازه باز گریبان گرفته است او این همه التماس چه دهان گرفته است
 احوال از انظار این بانی تو می بین وستم برده اس چنان گرفته است
 آن کی

ان لعل ابدار پیغمبر کاینات غایت میکنم سیمان گرفته است
 از هر جنبی که می شود پیکر عودا در بای عشق بین که چه طوفان گرفته است
 در دس خدای عالم بدر بار این دل که پیوسته و غریبان گرفته است
 او دفغان شود نیام کویا طیب است نودمان گرفته است
 جوی قف و طره بر پشت او سینه بجا این همه بجز سرمان گرفته است
 صوفی بی که کند مقصود و دوا حاجی بجز راز او بیوان گرفته است
 یا رب کجا رود جم که در زیر اسمان هر جا که میرویم چو ندان گرفته است
 خوان کشت و نس را نسیم بر این فضا اندک که در فراق عزیزان گرفته است
 کاف خجین بسا و ندانم رنج ترا
 دود و دل که ام سیمان گرفته است
 تا از چشم من اینجا رفت تنها چشم بر گران رفت
 رفتم که از و کف و لب سیرم هر خبر که بودم از میان رفت
 دل رفت که دو شکم کرده چاره و لکام و دشمنان رفت
 از دوق سماع رفتم از پیش تمام که باز بر زبان رفت

ای از همه نده دلی به هیچ
چون رفت ز نام سوی خلوت
شد خاک ریشی برا ستایش
رفت رفته بر آسمان و نشسته

نه بر زخون بگرم از سبب و نیست
کلی بر بین و یکی جوی و یکی سیر
حق و حق از ان کل طبع مداری
جدا از تو نشستم زنده و کفن شد
من از تو جز تو خاتم که در لایق شوی

چون یک کجرا صفت از تو دینی
که با وجود خدایت به مکتب نهانیت

چو دود و لبش نقوی حوام است
چو بزم من حدیث زلف و روئی
کی میباید و دایم کند دولت
که فارغ از هم ز جود و هم ز دایم

خدا

خدا نم از پرورد این خسران
ریشی کونی که است از سیران
برین زنده غرابی که است

جاده و سیر سیر نوک سنان
سیر سیران کی نهاد از کوهی
بخت کشت و کشت و کشت و کشت
از خوابت و نوم کینی و حاصل شد
پارس بی راست نایب و نه اسوده

شوق و دل فدا شد از غدا
ان فتنه زده از کجا رفته است
حسن تو جوهر است از است
بدان دل پرده از کجا است

ان چش طره بت کوش
 در سحر دلی فشر او کند است
 نبودن صبح از کرب
 در سحر کس اخلا کند است
 بفر که صفای ان بت کوش
 قل در بر کوشوار کند است
 چون کرم بخواب گشت چشم
 ان ز کس بر رخ کند است
 در خاطر ان شوق بزم انداخت
 استلم از ناله خود ذوق دارد است
 خوش بود لب را سیدان بلب
 جغد سر دیو از غم است
 هرگز بمن از کس کس از من نیست
 در خلقت من جبرنج اندام هرگز
 مهر بر روی بار باخته رگست
 ما و بس از حسن ان نکست
 تا بفرقت شدیم دوست که بان
 روی فراق ندیده ایم هرگز
 دل که سر و غمی ز نور عشق ندالو
 نیست دل که غم می گزیند
 نام مبر اندر امجد نام داشت
 عشق نه اند کسی که در غم نیست
 کز چه لک بش بنزد بر صبح است
 عشوه و نار نش هنوز بر چشمت
 دست خیل بدوش چشم رفت
 کوش با و از نای لغز چشمت

مرد فتنه

مرد فتنه
 کاه کام فکام نه گشت
 کاه کام فکام نه گشت

اندامش که بیدار تو بخورد است
 که ارباب و عزم غم در ده یوار است
 ای که در طو زنی جو صکی بدوستی
 دیده گشت ی که افق همه دیدار است
 همه پاهل تو شد خواه برده خواهی جان
 آنچه در دست من از دست من بهار است
 بر تو از باغچه حسن که کشفه بنور
 کل رسوایی من کز چمن دیدار است
 در از مات نیاید بیهیم برای
 تا به بینی که چه شور از تو درین باز است
 بشت است ای نه اغم با بچار است
 خط کردم خط دیدار بار است
 بگل ان شتم کز ناز منی که
 زمین و کسمش زیر بار است
 مرا کوئی حیران شوریده شکلی
 لک است و شالبت و بهار است
 مرا و بران دلی و صلو او
 هزار اندر هزار او اندر هزار است
 با کامی خوشم یارب سب او
 لکام من نموده روزگار است
 رضی کوئی چون کنکاز چشمت
 سنهیدان ترا شمع هزار است



دور از آن چشم گریزم بطون آن
دست بر سر زانو بیدار نشینم
میخندد و دل مرا شکران چه مینویسد
کز زلفش زانو بیدار نشینم
کز زلفش صورت زندان بیدار نشینم
دور از آن چشم گریزم بطون آن

مراد دل غم جانانه هست
دور از آن چشم گریزم بطون آن
خوابم ز مسجد خوشتر است
که بخانه مستانه هست
نمیدانم اگر راست است اگر نه
همه دانم که الشفا هست
درخت لاله خیزی شوکی افزون
و کز نه شمع و در سر خانه هست
رضی گوئی کجا ارام داری
کجا ویرانه تمام خانه هست

حیف که اوقات مانده است
غیر از آن چه مصرف چون و چراست
آنکه مجال تو دید بیدار بیدار
و آنکه وصال تو یافت پیرو پشته
بار شد از غبار روزگار در گشت
روزی کافر مهربان و آنچه باشد
و به و دیوانه شستم و نه طریقی
زلف بر لبش چشم مست بیدار
غیر از آنچه باز خویش گشایم
چون بگذرد آنچه روز وصل باشد

محبوب ساقی

لا

ساقی مستان بیری که صبحست
مطرب محفل بخوان نخل که هواست
در بدر افتاد و اختیار نماندش
از دست آن کو با خنجر جدا شد
مرک رقصی باعث لال تو گردید

زنده بلباس نبود و مرد و بلا شد
مرانه سر نه سامان افسریدند
پریشانم لبان افسریدند
نهم از کربان و اگر رفتند
نهم در دستم کربان افریدند
نهم در دم و طبعان چاره کردند
نهم در دم و طبعان چاره کردند
نهم در دم و طبعان چاره کردند
نهم در دم و طبعان چاره کردند
نهم در دم و طبعان چاره کردند
نهم در دم و طبعان چاره کردند

رضی از مونس بویی نداری
تراکز عین عسرفان افریدند

در روی تو دل به منیب نه
در راه تو سر ز پامین نه
برقع ز جلال اگر بر اندازی
بجز خسته پارس منیب نه

اگر مصلوہ چنین کنی تو یک زاید در گوشه از دانه صیب
 اگر بنیم چشم از لعل ریز یک خاطر صید صیب
 یارب تو چه مبتله که در طوشت یک صفت ناز و صیب
 ایچ چه برت که مدعی گویم صدف که مدعی صیب
 اغشته بخاک و خون شهیدانند کوی تو ز کربلا نه صیب
 ای ماه اگر باد تو به مندی او هیچ به تو چهره ای صیب
 جان رفت و ز سر زلفت سودا بیکانه باشد نه صیب
 خوش باش به دستان که بندان پیوسته بدین هوا صیب
 کوی که رسی بمرکز از بحر م بهر تو زمرکز و صیب
 دور از تو هر یک که بنشینم چند آن کریم که جا صیب
 روزی که نهاده هیچ در جانی در سیر و هیچ جا نه صیب
 ای گفته نش آن کوی پرستی اینجا است که سر زبانه صیب
 کفنی که بب اگر جگر داری اینجا جگر می چانه صیب

کرناکی

۸
 کمر تاکی بخون من بت نامهربانند که باشم من که بر خونم چنان شوخی بیند
 شوم قتر به دمی صدمه گمان ابروهای لال بر دی من که که ترکش بر میانند
 تراوش میکند از غش از هرین موم اگر غیرت کلو کبیر و اگر حیرت مانند
 برو دهنی ز ابرو ایسی چون بزبان لعل زبان شعله ز نامش بر رخ بزبانند
 نه از صدق و صفا رکنی نه از مهر و دود کوی کسی چون دل برود دلائی این بونندان
 وفای در سنگ کربار یعنی این گشت میرم
 که دل از دستان بر کبیر و بر دشمنانند

جانی که لطافت مبادات توان کرد محراب صمیم بنده عبادت توان کرد
 من روی بکعبه بنم از خاک و تو از لعل آلود بخرافات توان کرد
 چون روح قدس و طرب ز هر غنم در عشق تو اظهار کرامات توان کرد
 نه جرات پروانه و نه تاب ستمند دعوی محبت بچه اثبات توان کرد
 اینجا که نم زایدش بغیر توان وید اینجا که تویی بندگی لالت کرد

ای کاش که سجاده بپازار خود این طایفه دی چند بدینار فروشنده

عیش از طرف برهمنان اگر چه صد سیمیک حلقه از نار فرو شند
 مخمور جام از ان چشم لکا هی کین باد و نه در خانه غار فرو شند
 در کار و کم گریه به عشوه چشمن خوبان و غا مهره بعبا فرو شند

روی تو برنگ از غوان ماند زلف تو نقش بند جان ماند
 کرم یه برکت کل نشد بر تو بر عارض نماز کت لث ان ماند
 وقتی که رخ تو پرده بردار از شرم نه کل نه کت لث ان ماند
 جان بقیه در لب تو کرا بر و زان چون دهنست هیان نه ان ماند
 دل مکن نیم اگر چه دل سنگ لث کا خو چتری به ان دماک ماند

شورش ووشین ما ز می سازد هیچ هوا یله بخروصل تو دسر نمود
 دار و چهوشیم مایه بخوشیم ساقی دیگرنداد و مطرب دیگر نمود
 سیک و بد کانیات بر محک دل زدیم هیچ عینی با غنم دوست برابر نمود
 بوی تو دمه یوانه ام خست مگر هیچ بوی معطرند کشت طره مغیر نمود

خوبی

خوب بسی بود لیک هیچ کسی چونو جان محبت نه کشت روح منور نمود
 بود منور که از وصل تو ما بر نوریم لیک بیشتر کشت آنچه مقدر نمود

مهر نور عشقت ز طغیان نشیند که بحر سه شکر ز طوفان نشیند
 عجب ماده خوشگوار است لعل لث که بر جان کبر و سماک نشیند
 نشسته لث حق لبت در زانسم چون کج که در کف ویران نشیند
 اصل کشته را که در خوابش را بی مرا سیمه خیزد پریش نشیند
 نشسته بران روی زلف سیمه است جو لغزی که بالای ان جان نشیند
 هر آنکو گفتند هم جدا از غریزان الهی بگرک غریزان نشیند
 بقای سلامت باک زنده بختند که از هستی خویش عیان نشیند
 مگر بکن رست از روی لفتش که نمونند چون من پریش نشیند

لغین ما بخیل و کجک نمیکرد کجک ان کنیندش که ان نمیکرد
 بغیر لغش تو ام در نظری را به پیر نام تو ام بر زبان نمیکرد

ز کفر و دین چه زخم دم که از بختی تو دلم باین وز بانم نه میگرد
براسته اندا و سر نمیکند از دست که است نه اول و اسمان میگرد
چنان بگرد سر کوی دوست میگرد که پس مست هبند و ستان نمیکرد
من از بختی در یاد و دوا و سالی می توان کنی که رضی کرد آن نمیکرد

که بفتاب از رخ افش کم کسیر ماه و خورشید را غم کم کسیر
و در بهشت خانه پر تواند از د بکند و رونق حرم کم کسیر
کرد و دست از دو دیده برگیرم همه افق سیل و غم کم کسیر
نبستم بوالا و حسن که فخر می هر زاده و شک شکار کم کسیر
سک چاره گرفته شده شود نه شود که هوای حرم کم کسیر
دود دل از قلم زبانه کشید
چون بیاد رضی قلم کسیر

کنم ارشتم تا سحر فسرید کس بد اوم نمیرسد از داد
که زانم کشتی که از عشوه هر زان عشوه کنی بنیاد

مهر و چشمت از این جدا د می کشد لطفش از این جدا د
همه دیوانه پیش او عاشق همه ش کرد پیش او است
شتر عشق از چه کفیتی نه بود کفتم این رنر مهر چه یاد اباد
بجز بس نیست شک غم سوخت
رضی مرکب نوید رک یاد

در بار بروی دلم از بار نمیکرد هر چند که در پیروم او از نمیکرد
در عیند اگر صحبت او گرم مینمود دل در بر من میبندد و پرد از نمیکرد

غم عشق تو ای حور پریرا د ز غم بی جی غم کرد از ا د
چه غم از خاطرت رفتن و لیکن غمت مارا نه خواهد رفت از یاد
به ایل درد خوب که را سری نیست ز دست این دل دیوانه فسرید
رضی کو باز بجزش مرده باشد

که به مثل از دال خلق افتاد
صب مهرگاه وصف دلبری کرد همه افق ماه و شتری کرد

بدست آورده بودم دانش را / ولیکن طالع خشم تری کرد
 لب آوردمی ایجاز لبست / آنکس کار سحر کدی کرد
 دلم بر دور جسم لبست و سرم داد / مسلمان کسی این کاری کرد
 ازان برق تجلی گز نه سوزی / توانی دعوی پیغمبری کسر
 رضی مشکل که از شادی میزی
 که است طلعت اسکنه ری کرد

نمی آید چه از دروم زبان در / ز دل سپردن کنم کوفه و چنان
 منم از درد تو تا می توان داغ / کسم از داغ تو تا می توان درد
 اگر این است راحت همان رنج / اگر این است اسایش همان درد
 بدو کس نمی ارزد جهان هیچ / سر نخود ندارد هیچ ازان درد
 ز دروم استخوان فرسود اکنون / کند مغزم بجای استخوان درد
 به بخت ما بروید از زمین داغ / به بخت ما بار در آسمان درد
 چه خواهد شد که گوید کشته است / غمت را انقدر آید ز بدن درد
 مسیحی گوید آری با که نه همیم / بجز جادوی کجی بدن درد

رضی بان کار سپید بسزم
 کرا از مرگم بد این بار امان درد

کل بروی تو قدر خازند ارد / آنکه تو دار و غنم بهار ندارد
 قدر کل دلاله در برت چه نماید / پیش تو خورشید اعتبار ندارد
 ان خوشی و غمی بهشت ندیده / این تری و تازی بهار ندارد
 آنکه غبار کش به باد رفته ز جوت / از تو بدل ذره غبار ندارد
 از پیشی بند در او که بنوازی / هیچ دین بباختی ندارد
 آنکه شب نادر روشن است ز دلش / فکر من سیر در روز کار ندارد
 کار رضی کر ز دست رفت عجب نیست / ز آنکه دین استانه باز ندارد

شب و ششم جمالی و نظر بود / کز و همه ذره خورشید و کرب بود
 نال بر رخس چید آنکه کردم / ملاحظت بیشتر از پیشتر بود
 سحر آشفته دیدم شام زلفش / عجب شای که بروی سحر بود
 کرد و شیشه شب بر بام بودی / که بجز در چرخ از شمشیر بود

نیشتم تا کس در خون دید
ز موی لا کو پریش ناکر بود
نیدم کادی خور بشد زاید
ترا آمد مگر خور بشد کر بود
چسبان اندیشه حسرت کف من
که از اندیشه بسیار بید بود
مهی میخیزد کرد در دگر است

رضی کر بوی میزیر و زرب بود

مرم سودا دلم پرده اندارد	صبا جم ششم فردا ندارد
دلم در هیچ جا الفت نمیدد	مرم هیچ کس سودا ندارد
زهر جاسه که خواهد کوبد کیش	که او خود دل من جانم دارد
چه استغ که بر چهره خشم نگذیرم	فلک در دل چنانده دارد
کش کس صفت ماکردن نهادیم	سرت کردم بکشت اینها ندارد
جفا دارد جفا چند انداخته خواهی	وفا دارد و نایم یا نه دارد
بنا لودی بخونم متیغ خود را	اگر و نجسم ز دست جاندار دارد
فلک را که مادر است حقیق	ز دستش هر چه آید و اندارد
رضی رفت است پیشه بان مرقع	ندارد این همه غوغا ندارد

مهرم بالین تنم بستر ندارد
به نوا خوش فست خوش تر ندارد
خندد و دراز تو بر جالیس لیل
الهی سر ز بالین بر ندارد
رضی کر میزند خود را برانش
بر تو قدر خاکستر ندارد

شور عشتی کرده بدم بقرار
باز دل ادا ده ام بی اضیاء
کو قتر از حرکت ماهم بدد
ای که داری در تماشا یس ندارد
ما بعد استوار ایستاده ایم
کر چه عهد تو می باشد استوار
یا مرا یک روز کار گیر دست ده
یا که دست از روزگار من ندارد
دل شعله میشود از عهد است
کر چه خواهد بر کشتم در انتظار
چند باشم همچو چشمیت ناتواک
چند باشم همچو زلفت به قرار
گرندار بشور از ما بر کران
گرنداری شوق از ما بر کنار
دور از آن روح محبت زنده

زین کران جانی رضی شری ندارد

انروی چون ده از لطف چرخ دارد
کبرم غایبی کوناب دیدار دارد

کیت ره دان روی بشکر که پنی
یکجی بخر من خونی کجسته وار
وینی و عقب بکشت کردیم
اغبار رو کوبین و غم بار
ان دل ندارد پروای کسیتی
وین سر ندارد پروای کسیتی
زنی و بردی جان رضی را
ای خوش تر از جگه بازی و بازی

ای جرخ نویم که یی خوشم انداز
کیبار و کردار که اشکم انداز
الش چه زنی بردم از سوز محبت
این حرف مگو دیگر و در اشکم انداز
پیری خود داده باز کس مستش
ای دیده زهر کاله دل موشم انداز
یارب نه پسندی که نخواهم ز تو خبری
یارب بگری خود از خواهشم انداز

از مغرور خویش رضی شعله برافروز

و نه در دل چاره خاری کشم انداز

چه شور افست ده ده و ده از غم و غمش
در این خضره شرمه کرده و زاری
چو آن بیل که کسین و کشته اند
دل شفته ام جمعت در زلف برایش
کس چیدین بند از خاک فقر خود تماش کن
که قیصر رفت بر باد فنا به فقر و ایوان

چو مونی کوز دو دوشه اندر هیچ و نایق
همیشه دارم در هیچ و نایق زلف بپاش
رضی سال سرخ دارم از چایچه روی تو
که سنگ لاغوی از گشتم سازد پشاش

دل را برده زلف مشک رنگش
چه چاره تا برون ارم ز چپش
ز دل شدنم من الوده لکین
که نه دل با دونه نامور کشتش

مرا چگونه نباشد حضور عیش و فرغ
که زخم بر سر خست و داغ بر سر داغ
مرا چنانکه منم دانی و مکنوی بسیج
ازین تافل جان سوز سخت و غم داغ
اگر چه کجرم دل دلم خور و شایه
که پیش این کل غم کیمت بیل داغ

ملاف جیسج بر عاشقانش از خورشید
با فتاب پرستان چه دم زنی زهر داغ
نسیم و مسل پریشان و پیده غم کرد
نه ساخت کشتی ترا هوای کشتن باغ
بمن نداده و نشان اند یافت از تو
بکس نه داده سراغ اند از نو یافت سر داغ
و کربان رضی عاشقی نخواهی یافت
بگردی از همه بخوله جگ به جگر داغ
بهوشش بنگر در بارگاه رد و بقول
کمال عین زداست و فضل محض بقول

و چراو ندم تا در خوش بگذشتم
 قنات تجربه کردیم کمینای وصول
 اگر قبول اگر رد کنی خدا قسم کن
 شدیم هلاک زمانه یی روی و قبول
 ریمده است بد معنی ز صورت گشت
 بهین بخود چه در گشته دلا مشغول

بنوده یکنفیس بی پاله تا بوده

رضی وزید و ربی حبش بقول

چو از جور قسب از دوا باری بستم
 ره آمدن از کرب را خیار می بستم
 خوش آنجا آری که چون ستم بسز دل
 چه کل میجویم و بر کوشه استادی بستم
 کشتی از در بر میان شد کشتی اول
 زلف بسج می افکنم و ز باری بستم
 درون بر ارم الا صد با افزون از دیار
 دل خود را اگر جورت دیواری بستم

که بهر شهر از زلف پریشان دارم
 نه سر کفر و نه اندیشه ایمان دارم
 پرده بردار که تا بر همه روشن کرد
 کز چه روند بهب خورشید پرستان دارم
 میم از دست که آغشته با جانم یار
 یوسف و کرک یکپی و بزندان دارم
 با خیال منت اسوده ام از خفت بجز
 همه فوج چه اندیشه ز طوفان دارم

ای رضی



ای رضی روزی کافر نشود است
 این جاپانی که من از کسیر و سال دارم

یکدم که دست داده که باسم نشایم
 کویا بهم بجلقه ماتم نشسته ایم
 در ستیز فتنه طوفان تو فتنه
 ما را بهین چگونه مسلم نشسته ایم
 هرگز نکرده ایم تو کلین خدا
 کشتی بجاکذاشته دریم نشسته ایم
 دایم بهاد روی تو چون کل شفته ایم
 پیوسته در خیال تو غم نشسته ایم
 برقع چه احتیاج که از حیرت جبار
 بی هسم نشسته ایم چه بهیم نشسته ایم

ماورضی که خون هم از دست میجویم

بی احتیاج رستن تو با هم نشسته ایم

دست شوقی با کربان آتش میجویم
 جگر جان از غم عشق قب میجویم
 خود غمیان بود اندک میجویم او را در جهان
 پیش ما بود اندک او را از شمع میجویم
 دیده کردیم سینه سوزان بک کل
 شکر لبت یا نیستیم آنچه از خد میجویم
 مبتدی بود اندک میجویم او را عشق
 در سحر بود اندک او را در سحر میجویم
 معترف بوده است در دل اندک جان میجویم
 همیشه بود است با اندک میجویم

غیرت اغیر ره کوی تو مارا بند داشت
در نه ما و اری را از خدا میخواستیم

دور از لب که سوزم و سازم شده نزدیکه بکنارم
هیچ آنسون درد نه میکرد ادا از دست ترک طافتم
درد دیوار در سماع آیند ارغنون غمش چونو از م
از جودات جوشش بر خیزد چون پادشاهش ترانه آغازم
گر بخونم دی بهر پر دازد دل خوین از دهر پر دازم
کو فریاد عاشقان که در او هر چه دارم بباده در بازم

میگشتم گفته را من
تو بخشش من بخت نامم

پرخت کر لعل نطفه که کنیم دشنه کیرم و سینه پاره کنیم
ای دریغ از لب چنان خوشوار تا بندانش پاره پاره کنیم
بر نیایم با سینه زده و کردل خود شکسته خاره کنیم
مانه زان قوم ثابت طلبیم کردم متیج کس کشت ره کنیم

الشی

الشی عشق او جهان سوز است مهر زده ما زان میان کناره کنیم
داغ را هم بدایغ مینه بنیم زخم را هم بزخم چاره کنیم
با همه غیب رزق و شید چنان غیب کند شراب خواره کنیم
نه فراسش شوی نه یاد کنی خود بغیر مایه چاره کنیم
دلوق سالوس اگر بر اندازیم بت و زنا را شکاره کنیم
چون رمی صد هزار جان بخوایم تا نارسش هزار باره کنیم

پلاس بر تنم بر از دستم بقا کردم درین لباس بر شش خنجر عا کردم
نماند حاجت کس ناره و انمیدانم که گفت این یارب که من دعا کردم
هزار حیف ندانی که دور از تو بین چهار سید چهار دیدم و چهار کردم
نمود غیر محالیت بهر چه کردم کوش همه حال تو دیدم و چشمه دارم
جهان ز حرف تو پر بود تا دیدم خوا بریده بود زیاد زبانم سخن چه دارم

با نفاق رمی ادم بطوفت
تر اندیدم و اینجا چه کردم

از بس که سیم به چفت جگر شد م
کینا کی ز عالم صورت بد شد م
باز هر روز کار چه باز کار بود
باز هر روز کار چه بیشتر و کمتر شد م
نعم ایمنه روزی بنم
نعم ایمنه روزی بنم
پایت سر به عیان و خط
دیدم بر دوزخ و تپنی
با وجودی که ترا نتوان دید
از همه حسرت ترا می شنوم
منت جای که بنایتی این
از سنگ تا بسای می شنوم
خسته دلت به دیدم خرم
بسته در همه و آبی سپاسم
هرگاه وصف آن ندیدم با تو نشاء
اقترا بخیر همه با تو نشاء
حاصل می زیاده تو غافل شوم
با گفته ایم حرف غمت با تو نشاء
از اشتیاق بیارم دمزدن
کاشن گرفته دست و قدم با تو نشاء
که حکم سر نوشته مناس گفته ایم
در قصد حال محض اطفانوشاء
ای

کوی نوشتن ده که عمت شود دراز
نقطه غم خویش به بنها نوشته ایم
و اینم راه راست و یا بر صلیح
حرف الف بعا دت ترس نوشته ایم
شد پشت در وی نامه سیم با و جوا کند
از صد هنر از حرف یکی نوشته ایم
نخاعه نامه به کس که را کند
نام رضی بر زده در اینجا نوشیدم
بارخ به صبح و زلف چه شام
به ادا دل برای بر لب
تا به ایند نور از طلیعت
تا شناسند کفر از اسلام
بگذری که به عبید کبریا
در برابر یا بعبد اسلام
نشناسند ز ابدان محراب
نه پرستند ز ابدان اصنام
از دعای فرشته بزارم
که از آن لب عبادی و شنام
که سنجی تو عقل را با هوش
می ندانی تو نور از اطلال
کینی شرق سکن از به
نشناسی حلال و حرام
دور از آن استان بمنبرم
آه ازین درد و آه ازین نام
قطعه خود رضی بی و بگو
از تو چون کس بمنبر و بی نام

همه در دم همه داغ همه غم همه سوزم همه از هم گداخته بر دل و لب و دم
 وصل و بجرم شده یک سال همه از غم نه بگذرم نه بگویم نه بسازم نه بسوزم
 گفتی نیست که گویم ز فرات بر جانم حیف و صد حیف که از تو نه این بجز
 دست و بایم طبعش دل همه بوی کند چشم بر جبهه ویدار تنیده هنوز
 رستم جبهه افق فروزان زهره غم همچو چشم بر یوز خورشید نهاده
 دلم که از تنه ای که گداخته دلم که از تنه ای که گداخته دلم که از تنه ای که گداخته
 کلک ز من سلفت کربانم کلک ز من سلفت کربانم کلک ز من سلفت کربانم
 خون در دم غم کند از آب کوثر غم جان در دلش می کنم از سحر با غم
 با هر هلاک خوف هلاکیم زالا پیش آب خاک با غم
 عین عشقیم و ان حسیم روح محسوسم و جان با غم
 تا دست برسم و بیم خشمیم تا چشم به رسم ز غم خاکیم
 اینک اینک از سر کوی تو کنی غم چشم تو چشم با بوی بلند غم

کوزما

کوزما شنو سخن از ما کوزما میرک هر چه بادا باد کویان حرف خندی غم
 کاه میگردم و کاهی خنده بر خوی می کنم تا باشد خوب شن را پس خندی غم
 چو دم از سودای جانان غم خنده بر خورشید بیدان غم
 می کنم ای سبب دل غم آتش انداب حیوان غم
 غم لب و لعل غم را جان کرد همچو محبتون بر پاهان غم
 جرم در دلم بصد خون جگر می کنم سپید او پنهان غم
 کرچه مستم راه مسجد میروم کرچه کسرم راه امان غم
 ششم اسباب بزدی ساز کرد بکند بر جای بزدکان غم
 لاله بر تاج خضر بدون می کنم خنده بر تخت سیاهان غم
 بادشاه وقت خورشید زان سبب هر بالای عنوان غم
 ای غم دارم معذورم اگر خنده بر ناز طلبان غم
 بر سر ویدی خون جلال ز غم بی تو ز کان بزدکان غم

کوزما شنو سخن از ما کوزما میرک هر چه بادا باد کویان حرف خندی غم
 کاه میگردم و کاهی خنده بر خوی می کنم تا باشد خوب شن را پس خندی غم
 چو دم از سودای جانان غم خنده بر خورشید بیدان غم
 می کنم ای سبب دل غم آتش انداب حیوان غم
 غم لب و لعل غم را جان کرد همچو محبتون بر پاهان غم
 جرم در دلم بصد خون جگر می کنم سپید او پنهان غم
 کرچه مستم راه مسجد میروم کرچه کسرم راه امان غم
 ششم اسباب بزدی ساز کرد بکند بر جای بزدکان غم
 لاله بر تاج خضر بدون می کنم خنده بر تخت سیاهان غم
 بادشاه وقت خورشید زان سبب هر بالای عنوان غم
 ای غم دارم معذورم اگر خنده بر ناز طلبان غم
 بر سر ویدی خون جلال ز غم بی تو ز کان بزدکان غم

وصالش و می گزیند و صدم
 که دارد و یافان نشم و هید
 نه اش و قبول نماید نه آب
 رضی سال چو بک از بدم خود
 نه اش کم دشت تا بید نه ا هم
 فکنده بر سر افاق سیه

غمزه خون ریز و عشق در پی ان
 چند گیرم ز غم بدندان دست
 نه چنین شد عشق کربان کسیر
 روز و وصل تو بروم از هوش
 دوست هر چند دشمن است بجا
 کند دلم اثر ا هم

کاش دردم لم قرون بودی
 که بیدت زبان شویم چه بان
 سر شوریده رضی است در
 روی یار است یا کل سرین
 زیر دست چه افتاب و چه ماه
 چند از حسرت سرا پا بیت
 همه زمار بر میان بندی
 مدح جبر خشن فردی اید
 بر کمان گشته بکش ز ارم
 بوزخ اور صبی غرق بنکر
 که مددگر اندیده بر دین

روح اب فتنه خیزد ناز بر کن
 خدا را کوری خفاش طبعان
 پیش این پرده پندار بر د
 جهان یکبارگی زیر و زبر کن
 سری از روزن خورشید بر کن
 زمین و آسمان زیر و زبر کن

خبر کوی از ان غبار دارم بردای پخیر فکر دگر کن
جلری پرور از خونابه دل غذای دل هم از لخت جگر کن
مگویم صورت را بخش معنی مرا از صورت و معنی بدر کن
رضی تا چند از این بسیار گفتن

سخن اینجا رساندی محفل
منه مهر باغم بکشد ای سرکش این چه به کردم چه بدفتم چه بدیدم
سخن میرفت از بیگانی از خوشترنم باین توفیق ادای کشایی را کشید از کم
بخود پیکانه ترا روز دیدم ان سکر کرد و بخود دیا استا حریفی شد از من

چه غم اید که کوشش دل و جان از کجا جان و از کجا جان
زیر دست جفای تو زن و مرد با یک غم تو پر و جو ان
بر دل زد دست پوفانی یار بر تن از داغ تحت بجر ان
دل غ دارم چرا غم مریهم در و دارم چه میکنم در مان
پوفانی چه بسدی و عده ست غمدی چه میکنی میان

جور این دور یکشم ناچار تا به نیم چه بکشد دور ان
بهار حسن تابستان عشق است سر کوی تو تا رشک گلستان
لقه اه است یا باد سموم است سر شک است یا ران یار کن
بهوش خود نیم مغرور دارم که ایتم بر سر کویت چهستان
بهشتی چند دوزخ باشد از تو

رضی بر خیزد و عالم کن گلستان
مرا دستت بالا دست کردون که نتوان راستش کردن با فسون
متم برد کشتن چون حلقه مانده نه دست اندرون زنی پر کردن
هزارانند اینجا خفته در خاک دلیرانند این جا غرقه در خون
تن چنان چگونه زنده مانده رضی چه او بگو چون زنده چون
الموخت ما را ان زلف و کردن زنده است سجده کردون
ان کشتن بر کردون او هر کس که میزد خوش بکردون
پس داده پند ان چشم و ان زلف این یک است دی ان یک بشون

تا چند با شتی همچون قلیو آج
در راه عسقران یه مردونه زل
با آنکه پنهان از چشم و حال است
در دیده و دل دارد نشستن
بها چه وصل از عقل گفتن
مارا چه لازم دیوانه کردن
هر چند خایم بر در که دوست
بگشت خاکیم در چشم دشمن

نتوان گذشتن اسل از آن کو
کل تا بگردن کل تا به زانو
از دست آن است مشکل توان را
صیب دمار است سخت بازو
حرف خلاصی فکر محل است
فکر در کن حرف در کو
جان میستانند خوابی نخوابی
شو خان به بازی شیران بپای
مار و نهادیم در عالم عشق
با هر دو عالم گشتم بیک رو
از دوست مارا نتوان بریدن
ناصح تو مینال دشمن تو میکو
دل میفریبند جان میر بایند
انزلف واکل از چشم و ابرو
نی می خرایم به جرعه به هوش
زال لعل میگون زان چشم جاو
کوئی که بویی زان گل شنیدیم
خود را بنایی که بایان

چون به توان کرد عشق تپیر
کی خوش توان کرد دانه ان بدارد
کفتم رضی سال روانه بدین
کفتا همین است کارم درین کو

درین چشم شوخ دروئی چه ماه
پیری دل زدست کند بسیار
بر دست چه اسکان چه زبانی
بای است چه آفتاب و چه ماه
روستی غنی بریم به
این لان آیدیم سر راه
آه آن جلوه که با جامه
برق هرگز نمکند کتب
مردی و میزد سر از راه
باید که بر سر راهش
بشکست برودن کعبه
نکست بریم اگر بریم نکست
چرخ سوزم اگر وارم آه
خمش بر رخسار گفت
هر کی میرود از مهر لا

درین سال تیر
درین سال تیر

درین سال تیر
درین سال تیر

ایکه در ره عرفان مستند بر ما یزدا
 ز سمت چه فرد کل عفت فرو یزدا
 سحر زهد و سوسیه خرقه زرق شیدا
 اه ازین خدا ترسیاه ازین مسایدا
 این صفات الوهم و دین فناء و کل
 کس تو عین ند تو کس نمینا
 روشنی طور است این یا فردغ اکبر
 موج بحر نور است این یا جبین پیشا
 ای هلاک چشم من تا بچند خمیری
 ای اسیر زلفت من تا کی بر پیشا
 کس چه من مباد و با و هر دم فرو
 عاشقی و سرستی سپید و صیرا
 مشکل از بدستاری بعد از این بر خور
 آنچه داده از کف پیش از این بر خور
 کار من رضی و یو خفته چه بخت یه
 میسر تلاشی به بعد از این بر خور

نمیدانم چه رسم دوستداری
 نمیدانم که با غم چه دارم
 مگو چو دل و خندم استوار است
 که در چپ و راست استوار است
 غمت چند آنکه باس ز کار است
 تو صد چند آن بمان ز کار است
 بخارم را تو ایله داد بر باد
 اگر در دل ز ما داری غبار است
 رضی گوید ترا دیگر چه حالت
 خبر کو یا ز حال من ندار است



نمیدانم چه رسم دوستداری
 نمیدانم که با غم چه دارم
 مگو چو دل و خندم استوار است
 که در چپ و راست استوار است
 غمت چند آنکه باس ز کار است
 تو صد چند آن بمان ز کار است
 بخارم را تو ایله داد بر باد
 اگر در دل ز ما داری غبار است
 رضی گوید ترا دیگر چه حالت
 خبر کو یا ز حال من ندار است

نمیدانم چه رسم دوستداری
 نمیدانم که با غم چه دارم
 مگو چو دل و خندم استوار است
 که در چپ و راست استوار است
 غمت چند آنکه باس ز کار است
 تو صد چند آن بمان ز کار است
 بخارم را تو ایله داد بر باد
 اگر در دل ز ما داری غبار است
 رضی گوید ترا دیگر چه حالت
 خبر کو یا ز حال من ندار است

خوشتر ز بهشتی و بهاری
 از کوبت اگر دم بکشد
 از هر موت و لبست
 ان چشم بد بسوزد
 یکدینا مدی بکارش
 زشتی زین بکارش
 ز من انداخت زلفش بره زاری
 ندیم فرجعت از خط و شمشیر
 چه کسی از زنی نام و نشانی
 غلام تو ملک تو هر چه خواهی
 این خط از لاف چشم درو که زواری
 و سرش ای لعل تاب درم صافی
 این دهان ای پادشاه صورت و بی

هیچ تو از دور باز خواست سرش
 اگر نه چاره دل نمی بود غمش
 چاره نداری جز آنکه جان بسپاری
 دلی دیدم از نرکان بسپاری
 که کوه صبرش بود کعبه
 بر سر بر اندازی ز رخسار
 سرش که از غوغایا چهره کاسه
 چو احم که ان نامهربان را
 بسره چند کردانی ز منی را
 الهی من سرش کردم الهی
 چشم افتاد بر جگر کسی
 دل کوبیده را بهر ساق و بی
 چرخ که سرش ای غریز
 زک خیزد که ریحی کا بخت
 ز سحر چکس میاد کسی

جوان اگر نکرده مرا بخت نشد و کافه
 بی چنین کس هر چه او بد کس نماید
 دو در که در دهنی از دهان کشد کوبان
 کانه در کس بدست از شکم کشد کانی
 درین بوستان زبانه بویست
 چه کردم چه گفتیم چه دیدم هرگز
 بخارم کجای کشد بزم و خمر هم
 و دیدم هر شب بر درخت لم
 کزدم هرگز کسی را سلام بگو
 که در آوازه می بخشد گفتگو
 ز کت آن کشته بشوید
 افت در بی در هر سینه
 تو لبه جی چگونه مشهور است
 هر کی

رسول الله صلی الله علیه و آله
 ۲

هر کجا هست بکنند چار
 کاه لغات جبر است حسن
 زخم و وری تو نزد هست
 چه انسون با دل و یوانه کردی
 ای نازده در کلاه تو خاور و غروب
 هیچ درای تو ندیدیم و ندانیم
 کز نیست ترا شوهر چه در اگر کردی
 دل نسیم تو دل چو اشکنی
 چند یون جان ماکسی
 پیارم کشید از آنه کوی
 شکنی کردی دل ز سر سبست
 تو که جام جهان و شکنی
 ای سر و سبی که بر سنگین
 یشت جهان کو چینی

بگر که چه رنج برخواست
 زنی شور که در جهان فکندی
 افکنده از دوا و ال فتر است
 در کردن جان شکا رنجی
 یک وعده که اضراب کرد
 کور است بپیش ریشخندی
 معلوم چه کم شود ز خوبی
 کاسوده شود و نیازمندی
 زان کشته خراب خانه دل
 کورانه در می بود نه بندی
 خود کوی که در چه میتوانست
 آن دل که زهر و دیرت کنی
 ای کاش که طره پریشان
 بر رخسار چنین غم فکندی
 از بهر هلاک ما بر سوی
 انداخته غم بر گمندی
 سست هلاک ما با و
 بر خاطر نازک گمندی
 عمر ز پیش عشق و دردم
 من بعد برین سرم که خبر
 سببم و خوش کنم بهجست
 در خون بر قندار جانان
 بی بجه بگر بر لب ما بم
 کار و ام کونده جله هم
 روشن شود از تو چشم اعمی
 نیست اگر صفا اندام
 دل لذت

۲۵
 دل لذت غاری درت فست
 در خلد و کمر گمندی
 در دل تا تو نشستی
 این کار نمیشود بهر
 دیگر ز عا اثر نه خواهم
 کر بشوم از لب تو نشستم
 بی عشق مباد چو پلاسور
 بی باده مباد هر دو با هم
 بد بود بر نکردم آدم
 بی عشق و میر کشیم ارام
 گفتم هر کس پاریش
 چون دولت میده به بناک
 بنشینم و خوشم بهر
 در حال بر دو فدای جانان
 اسوده و یار غار به نیست
 راحت در روزگار به نیست
 زان وقت اساک نمیدانست
 کشت طافت حمل بار به نیست
 دل شریفه نشد چه سرم
 دیوانه با خست را به نیست
 فکر سرخو کنیم کور
 پروا از دل که را به نیست
 بگره بکم دل نشستی
 در طالع روزگار به نیست
 هر لحظه بر اردم بشیکی
 سودا از تو کرد کار به نیست

زین پیش نشو شکر ای کل
 کین کو صد در جهان نیست
 هر چه در سر حریف اند
 هر مرده دلی بکار نیست
 شایده که کنیم نذر بر سر
 خوشید حسن پادشاه نیست
 هر چه بختی
 هر چه که مبر که زمانیت

بنشینم و بخونم جسدان

کر جان برود و فدای جانان

هر چه و فاکر و باغ
 دستش کنم ریا
 شبنم که من ز دوری
 ترکش بشوم
 حیران شوم طیبم
 آماده شو جان
 ما بچو شایم
 پر سر ز ما کن
 کشت که کشتن
 بگرد
 ای شیرین لب ز سوز عشقت
 آاده شراب شاد من
 زدن چشمم زدم
 راز و مزدم بکشتن
 سنت دماغ من
 این مورچه میکند بفرمن

الحمد لله

هر چه نباشد م
 محفل
 هر چه که میت صبر با من
 بنشینم و بخونم جسدان
 کر جان برود و فدای جانان

نام که گذشت بر زبانم
 که اتش افتاد و در دماغم
 از بار در آردم بناچار
 این غم که نهاد بر سر جانم
 لطفت تو نمیدهد نور
 خوشید زمین و آسمانم
 چرخ دگر می نشاند
 کوی غم و درد را
 زدم وصال چون خسر بستم
 در فصل بهار چون خراشتم
 از راهی ندارم از محبه
 از درد و وصل پیش از انم
 در حسن لای روزگار می
 بر مانده روزگار از انم
 پیش تو روی میسزم
 می پیداری چه کنم
 و صفت چه کند جلد تو شوم
 زنت چه کردم ز با منم
 هر چه که سوخته است صدم
 هر چه که زار و نا توانم
 بنشینم و بخونم جسدان
 در جان برود و فدای جانان

ان چشم نظر بس غنچه خست
 کس دال و غنچه نیند خست
 هرگز ز عذاب بر نیر خست
 کاس و خشک ز نیر خست
 قاف نقر خست هیچ بر روی
 تا پیش پیش سر نیر خست
 نداشت زغم را که سراز کین
 در پای تو هر که سر نیر خست
 تنها دینا د ام شیر کوشش
 یکبار من نگر غنچه خست
 در هر خوشم را نکردم
 بالخت دل و جگر غنچه خست
 بر خسته ما که نینکند
 بر مرده ما نظر غنچه خست
 بشنم و نگویم بهر آن
 در جان برده فدای جان
 ما را سرو برک چه در چونیت
 و آن صبر که بود با کونیت
 دادیم و این بی قاف
 ما را سرو برک از کونیت
 بی می بشنم به لطف
 عقل ما هم کم از کونیت
 آن بحر غنیم کش کلا نیت
 و آن درد و بیم کش کونیت

کوی خفت این و در روی مرا
 راه خفت این و در روی مرا
 آسمان اینجا بود بهشتان
 بهر شمس اینجا بریز و بال و پر
 ز هر که شیران رسد اینجا
 پادشاه اینجا داری تاب الم
 جان دهند اینجا بر روی و دل
 سر نند اینجا برای درد
 الدمان اینجا کنند از الدمان
 اندر اینجا کنند از اندر
 عقل ازین سودا نهاده بود
 کوه ازین غوغا شده زیر و زبر
 کوشش و نخواستش در اینجا
 پیش و خواهش در اینجا کور و کر
 در نیکو از خبر اینجا نیا
 پادشاه در نیکو اینجا نیا
 کس تر و اینجا دم از چون و چرا
 کس گفت اینجا حدیث خیر و شر
 جان نبرده هر کسی اینجا بر جان
 سر برده هر که اینجا بر ده سر
 دیده بر که زان خود داور و زین
 خود و بوی زان خود داور و زین
 خود و بوی زان خود داور و زین
 خود و بوی زان خود داور و زین
 در کلاه فقر سباید ترک
 ترک دین و ترک دنیا ترک
 بوالعجب طریقت طور غافل
 جبهه بهم در سباید ترک

کوی خفت این و در روی مرا
 راه خفت این و در روی مرا
 آسمان اینجا بود بهشتان
 بهر شمس اینجا بریز و بال و پر
 ز هر که شیران رسد اینجا
 پادشاه اینجا داری تاب الم
 جان دهند اینجا بر روی و دل
 سر نند اینجا برای درد
 الدمان اینجا کنند از الدمان
 اندر اینجا کنند از اندر
 عقل ازین سودا نهاده بود
 کوه ازین غوغا شده زیر و زبر
 کوشش و نخواستش در اینجا
 پیش و خواهش در اینجا کور و کر
 در نیکو از خبر اینجا نیا
 پادشاه در نیکو اینجا نیا
 کس تر و اینجا دم از چون و چرا
 کس گفت اینجا حدیث خیر و شر
 جان نبرده هر کسی اینجا بر جان
 سر برده هر که اینجا بر ده سر
 دیده بر که زان خود داور و زین
 خود و بوی زان خود داور و زین
 خود و بوی زان خود داور و زین
 خود و بوی زان خود داور و زین
 در کلاه فقر سباید ترک
 ترک دین و ترک دنیا ترک
 بوالعجب طریقت طور غافل
 جبهه بهم در سباید ترک

در فراق یکدیگر گشته و آه در مذاق گوشت شیر و شکر
در هلاک افتاده از بهر هلاک کرده خون خجسته یکدیگر
جنت و طوبی ایشان بر مراد دینی و عقیبت ایشان
نشود در بزم سرستان کسی جز حدیث عاشقی خیری در
شور تو قم در خوشش آورده است

میکند طبع غزلخانی در
ای بسی باز که از کعبه است و ز نعمت علی زیر و زبر
ای بخت سر و برج خورشید و ماه ای بدل از سنگ و سنگ
و اد گفته تو بر و جوان بخت و از دیدار تو دیوار و در
سرخوش و شیر شای تو و در رخ و رخ و زیبات رخ و ز
سرو با چشم شعله و در با کج کله که کل پش و نشود که
رخ تو در شش ابرو و نه خجسته ز و سنگ دل بد که
در دل او بر که دم عفت مهربانی میکند در سنگ اثر
ناله و پیغام گوهر کوبش میفکند اینجا بدل از دل نه
که که که که

که چه گفته است هر جا میرود میرود خاطر مرا جایی و که
انگیزها پر ز دیوان رحمت عالم از آدم بقی گشته مگر
خویش را هر چند بینم خوش مطلع از مقطع برادر و مرید
سونوا از اهی کشم از یکدیگر هر تر و خشکی که دالو بحر و بر
کوه از اندوه اهرم تر و نه دود در خاست که باشد اینقدر
کریم جایی دل نشین گشته اینچنین با یک منبش اید از دیوار و در
سربلای حسرت که سر مننه خول بخور از خاک و خاک ناله
پاره بخوابی نکرد و بجه است ناله ای پرده مردم بند
سنگ نای خوار خوابی تمام هیچکس ناله نام بد هرگز بهر
دور از آن کل ناله ام خوارم دور از آن در مانده ام نه کم لبر
میروم از دست غم من و غم که بهر پیوسته که بسیر
بر دست و خف شکر خدا افتخار دود مال بوالهنگار
یک نفس از شد پیشش بر مراد شد دلش بوالهنگار تا کیت
روح قدسی که دالو افاس سج ناله ای او تو انم که در سر

هم نعل از دست تو بدم کوه
عاجز اندر بر تو نعل بشیر
کس نبودی نعل تو نماند او
مثل خود میداشتی این را اگر
اوست با الله اوست حجر قضا
اوست با الله اوست منیر قدر
مهر و استقبال و مافی و صل
نیت غیر او حکایت محضر
از زرامات خیالش کوشش کن
جلوه باز و کبوتر را بین
قصه لای الهی الهی عمر
از نظر تو نعلش را از قبل نام
مشرق مغرب گرفته زیر
پیش تو کمر از تو خواهم بر سر
چون نورفت دکان دار نظر
از در او در رفتن نعل است
پیش تو کمر از تو خواهم بر سر
عیب نقصان و قصور مایه
رفتن اسان است از علم بر
نیت حرف از زانی و اکل دار
ای رشته پیر از سر از مهر
دعو قدرش نشن متفق
تا بود خوش صبح و شیرینام
کمش اندر او در وقت غیا
روستان و دستان با یکدیگر
تازه روی و دستان چرخ
نه خبر نیند از و نه از او

از پاره

دیده و حق اگر نه مادر زاده
این چشم به بند و چشم دیگر بست
بخت ترا بر آنکه او را زاید
چون قید که پیدا شود از قید
شوقی که تمام می بستم او را
کفتمی می رسید بغیر از کس
بی منت جام و باه میبستم او را
کفتمی می رسید بغیر از کس
غیر از تو کس که پرستیم او را
از دل الهی بگو این دولت م
دلی بگو این دولت بگو این دولت م
از دل الهی بگو این دولت م
صد شکر که با دست بر این بگو
کفتم که می گوی که بگو
رفتم نفسی خوش بگو
ای تو بگو این دولت بگو
تا در ره عشق پای از سر شود
تا این سه از راه منور شود
بر روی کسرت ده این در شود

تا چند عمر کبر و داریت دارند
خرم چه خزان چه در بهار دارند

ما نده در دمی که کشنی بر دار
ما دیدن پیش تو نه ام از انکاریم
ما آب خفزی تو حرام انکاریم
ما نده در دمی که کشنی بر دار
ما دیدن پیش تو نه ام از انکاریم
ما آب خفزی تو حرام انکاریم

در عهد جوانی خود مغذوی
دل زین عالم نمیتوانی بر کنی

در عهد جوانی خود مغذوی
دل زین عالم نمیتوانی بر کنی
در عهد جوانی خود مغذوی
دل زین عالم نمیتوانی بر کنی

الهی

الهی مستن میخیزد ات
بدری که عیش است او در

بدری که عیش است او در
بدری که عیش است او در

بدری که عیش است او در
بدری که عیش است او در

بدری که عیش است او در
بدری که عیش است او در

بدری که عیش است او در
بدری که عیش است او در

ازان هر که در دل چه تنه کند
 بدو را فروزان تر از دل کند
 ازان هر که عکس افکند
 کند عجب کوهر شب چراغ
 ازان هر که چون شیشه برب زند
 لبش نه تنه از آب زند
 ازان می که گریزش در کردو
 همه قل هو الله خیر و دادو
 ازان می که گریزش در کردو
 همه قل هو الله خیر و دادو
 ازان می که در خیم چه قرار
 بر آید زخم شعله همچون ببار
 می صاف ز الو ده کی بشه
 بعد از بیک روز روشن بشه
 می مغرور و صورت که از
 منی کشته همچون راز و پیک
 منی از منی و ولی کشته پاک
 شود چون بیک قطره که کج پاک
 بیک قطره مراهم از سر گذشت
 بیک آه بچار ما در گذشت
 چینی چون آری باده کو کو زنی
 شور چون ازان هو بوزنی
 و غم ز منی نه بوی شنید
 حذر کن که دیوانه بوی شنید
 بکیرید ز خیرم ایرستان
 که نیم کند بیهوشستان
 و غم پریشان نه از بوی
 فرو نایم که بکوس کی

پریشان و غم ساقی کجاست
 شرابی شرب نده قمر کجاست
 بزن هر قدر که ایم پسر
 مرست از باندا در خسته
 پاساقی و می بگر دش در در
 که دلگیرم از گدازش روزگار
 می بیس فروزون تراش روز
 می ساقی و باده و جام سوز
 می صاف ز الالیش ما سوا
 از و کفش بعرض خدا
 می کو مراد او را غم ز منی
 از منی کفش و ز ما و ز منی
 ازان هر که در دل است و کفش
 که هست و بال است پریش ما
 ازان می حرکت بر غیر ما
 که خارج مقام است در دیر ما
 می را که باشد در و این صفت
 نباشد بغیر از منی معرفت
 تو در صفت هر رستان دریا
 که خیر نباشد بغیر از خدا
 باین عالم از اشتیاقی کنی
 ز خود و مگذری و خدا بی کنی
 جهان محالی که حادث کنی
 به بند بر چشم و تماش کنی
 خدا را به پسر چشم خدا
 کنی خاک پنجه که تو تپ
 بیخه نای و صفرا را بین
 می خورش را و خدا را بین
 بشوید کان که شپش بر کنی
 ازان هر که مستند بر کنی

بگویم که از خود حق چون نشوی
 بیک قطره زین به چو نیک
 قدر در دل نیست از جام ما
 سحر خفته جبین این است
 معنی نوایی در کس زین
 معرود بر و مطرب و دکن
 بوزاهدان این نقد زدند
 که این ربای بر این نند
 بس آلوده ام آتش حیرت
 بس آلوده ام با لیلی کت
 بیچاره پاک از پلیدم بین
 چه دانش و داد و دیدم کن
 چه بماند از به خالی شود
 چراغی بسجده برست همگاه
 یارین تو چون تب دیدار
 ز دیدار رو کنی بیدار
 نبرد است کو پیچیده راه
 که مسجد بنا کرده و خائنه
 خواب ترا گزین است کنی
 تجلی بخور و عارت کنی
 توانی اگر دل ببری کنی
 که این در یکدانه بیدار کنی
 زنی بر سماع و زنی سرخوش
 سزد که این غصه خود را بر
 دوش بر این زند عار و
 کوشدند کیرم درت بارو
 پات قیاء کنیم الف ق
 در و نه مصف کنیم از غشا

۳۲
 بچستان هم مهر کنیم
 دمی بیدار زندگانی کنیم
 کبریم یکدم چو یاران هم
 که اینک قیادیم یاران هم
 جهان مثل راحت اندیش
 از این ابر نفس سست
 سرا جهان کیرم از دست
 چه اندوزنی اخذ درسی
 غلت بین که با ما چه میکنند
 چه کرده است چه میکنند
 برآورده از خاک گردو
 چه میخواهد از ما سپهر شود
 نیکو دین اسپه خور
 که در کرد در این سرگون
 من آن بنوا میم که تا بودم
 نیاهم از یکدم اسوده ام
 رسد هر دم از صدمه غم
 نبودم غمی که بر دم حدیث
 درین عالم تنگتر از نفس
 با سودی کس نزد نفس
 نه در سجده رفته در خائنه
 ازین هر دم در هر دویم سپه
 غمناک است در یکس جری
 که یزان شده آدم از ادب
 به متفق با هم اندر حق
 بیدخواه بر اندر جهان حلقه
 خوشها بهم خوشتر است
 روش آینههای بدتر است
 که هر چه کرد و زرق و فلک
 هم درین بدتر است و جدل

نه گویا تا به پیش بویست
 چه دشمن کرده در کاس است
 شب سودی روز در نازد
 معاذ الله از بخت زنگار
 بر دهنها سفید و در دهنها سیاه
 فغان از چنین زندگیا داده
 هم سر و دل کرده از بخت هم
 هنرمند کرده در بخت هم
 بقدری نور و پیاور کفنی
 که افتاده ام از دل مرد و زن
 نه سودای کفر و نه بر طایف
 نه زوقی از آن و نه شوقی ازین
 اگر چه دین توالتش بگو
 که اورا ندانم که چه خیر او
 برو کفر و دین را و دین را
 بوجد اندر این و بی این
 نه زوری چو حیوان نظر کرد
 پای اگر کشت اشک آه
 به دست و شور و حالیم ما
 نه چون تو همه قیل و قالیم ما
 و گریه ازین طعنه بر ما من
 که صد بار زن بهتر از طعنه
 مکن هیچ از باده ای محبت
 که مستیم از جام لایق
 بسجده و قتل و غارت
 یعنی نه ای و خراشیدن
 یعنی نه ای و حضور یک
 سیه کاسه کب نورین
 چو کبر ازین میر که بی هم شوی
 بکلی نمی روی رنگ گلشن نوری
 به کشتن

چه با کشت

چه است که تشنگان افکنند
 اگر پیر نوشت جوان افکنند
 چه مایه میر از مسکینان
 ز دانه می خورد لب جان بوی
 بغیر سحر که خروش برار
 ز خماران افشاده بوی برار
 که افشاده محبت ز ایدم
 خراب میروند غرض بهم
 پاتاسری در سر هم کنیم
 من و تو تو من همه کم کنیم
 سر در سر برستانست
 که خبر می فراموششان هر بخت
 بزن ناله ناله بر دم
 و مار که درت برادران حکم
 بده سانی این است تشنگان
 کوبین مستیم ز دوس ز دل خاص
 کوخ و شور آب انور را
 که روشن کند دیده کور را
 من عشوه چشم ساقی
 که دین و دل و عقل را جله بخت
 مرا چشم سانی چو از بخت
 چه کارم بصف و چه کارم بزد
 که درت کشی از کف لوفد
 نصف خواهر اینک نصف خودین
 چو کرم ساعده بر صورت
 مرغیان رویا ندیکان کفر
 تکلف بدست از بر شدن
 خروشان خوش از ناله بی شدن

خراباتی سویی منبر مشو
 فرون از هر عالم فیه عالمی
 چو نرسیده زک زمان
 ازین دین دنیا فروشن
 چه در مانده دلق و سجد
 بکش با ده تیغ و شیرین
 مکن قصه زایدان هیچ کوش
 حدیث فقیهان بر ما کوی
 که نورازل از دم جوشن زد
 قلم بکن و دور نقیسن سبق
 که گفته است چندین ورق پس
 تو زین صوره از جاز فنی کسی
 رخ امی را چو از می پرستان
 رد اگر زیار بر رخ لبه
 کوی هیچ با ما زاین عتس

بهشت بدوزخ برادر شو
 بیابان چو کوتهی دمی
 چرا حرد آب حیوان بکیر
 یخ بنده و باره نوش
 بکش با نخت بکش با ده
 فنا کرد و بر کفر و برین
 قدح تا توانی نوش
 زقطره سخن پیش دریا کوی
 چون کند و صرف هوش
 بوزان کعبه بویان درق
 ورق را بگردان و حق را بدین
 خوشی کوی خیر و بدی جوی
 تو در آتش آتش ده هم در آب
 چند از درش که لبه
 که کفر است در کیش ما عتس

زمانه

زما دست ای شیخ مسی بداد
 صورت شاه برو می پاد
 نماز آنرا از روی مستی کنی
 بی صبر سخت و تا کم کنی
 فروخته اشک فرو فراه
 بی ستر خود فنا کرده ایم
 جسد دادم و جان گرفتم
 بر که مکن جان زنده ده
 چه میخواهد از سجده خفا
 درون پاک سازد از آب
 ندانم چه کر میت با آن زینت
 ارواح خلایق مانند است
 بخوریم که در هر عبادت
 قدر در دخواست از جام

خراباتی را بسجده چکار
 فطرت است مطلب ازین
 مستی روی بت پرستی
 پریشان دماغم علاج کنیده
 که باشند و عوالم کواه
 نمرده کسی آنچه ما کرده ایم
 چه بخواستم آن گرفتار می
 که می زنده دارد تن مرده را
 هر آنکو میباید زات برده راه
 که آلوده کفر و نیست و خاک
 که آتش خورم کوی از جبار
 که بدنام از و هر کجا زایت
 بکام هر بخشند که هر کس
 سخن خوشه چین است از آ

این کتاب را در سال ۱۲۸۵ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز ۱۵ شعبان
 در محضر آیت الله العظمی
 محمد باقر مجلسی
 در کتابخانه شخصی
 آیت الله العظمی
 محمد باقر مجلسی
 در شهر تبریز
 در روز ۱۵ شعبان
 در محضر آیت الله العظمی
 محمد باقر مجلسی

سکنه روان و سیمین
 که آیینش بیان از آن بریند
 کی از سوار این زدمش هزار
 کشش بر بکمان دارد و زلف
 آتش باغی که در تو گشت
 نهاده از این ازلت از خیم
 همیشه بر خور گشت افزون باد

نواب شهادت بکاش رسد
 بجهت علی السلاش رسد
 موترا علی ادر کونی

این کتاب را در سال ۱۲۸۵ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز ۱۵ شعبان
 در محضر آیت الله العظمی
 محمد باقر مجلسی

این کتاب را در سال ۱۲۸۵ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز ۱۵ شعبان
 در محضر آیت الله العظمی
 محمد باقر مجلسی

این کتاب را در سال ۱۲۸۵ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز ۱۵ شعبان
 در محضر آیت الله العظمی
 محمد باقر مجلسی



